

خالی از شوخی

- پوستش بهتره و تازه بازی گلف همیشه به راهه. می دونی که من عاشق گلفم.
- راستی من قراره کجا قایم بشم؟ جلوی این خبرنگارها را بگیرید، فقط موندن برن توی تنبون من!
- هر جا عشقته می تونی بری ولی امن ترین جاها الان هتل چچن، هتل ایران و یا هتل کشمیر است، لب تر کن تا برات اتاق رزرو کنم. مگر این که بخوای باز نشسته بشی که بفتر سمت جزایر کارائیب.
- چچن بدن نیست، قرار نیست که بمب بزنی؟

- نه، پول بمب تموم شده پول ذخیره راهم جورج بوش می خواد برای ایستگاه رادیو تلویزیونی ایران و عراق خرج کنه.
- بد فکری نیست، کلی تبلیغات می گیره پولشو در می آره.
- آره می دونم.
- اشکرافت کجاست؟

- یادوست دخترش رفته ناهار، دختره روسی یه، باورت می شه؟!
- چرا که نه، ولی می دونم که زود ولش می کنه. زن های روسی رافقط با ودکا می شه تحمل کرد، اینو من از سربازهای اسپر روسی یاد گرفتم.
- خوب دیگه کاری نداری؟

- نه دیگه نباید برم، وقت کارت تلفنی ام داره تموم می شه، به اشکرافت بگو این چک ها را امضا بگیره و گر نه دو سه تا خبرنگار گروگان می گیرم تا پوله برسه؛ شوخی هم ندارم.
- باشه بهش می گم. کاری نداری؟ یکی روی خطه که می گه می دونه تو کجایی!

- نه، السلام و علیکم!
- خداحافظی کن، سلام نکن.
- نه خره، برو یک خورده عربی یاد بگیر. دارم خداحافظی می کنم.
- تو هم برو پیش خاتمی یک خورده مدنیت یاد بگیر تا سلام را جای خداحافظی نگی!

- مرگ بر آمریکا!
- باشه بهش می گم بینم چی می گه!!
بای بای.

نقدی بر خلقت

لطفا سر شام نخوانید
داشتم توی مطب دکتر فرم اطلاعات بیمار را پر می کردم که رسیدم به صفحه آخر. چشمتان روز بد نبیند یک لیست بلند بالا بود از مرض های مختلف با مربع های بله یا نه جلویش که چک کنی! با خودم فکر کردم این دکترها کلک می زنند و از خود مریض می پرسند چه مرضی دارد تا حدسشان بعد از معاینه به یقین نزدیک تر باشد.

همان طور که چپ و راست مربع های «نه» را علامت می زد با خودم فکر کردم بابا ما چقدر مرض داشتیم و نمی دانستیم. اسم بعضی از مرض ها را اصلا نمی فهمیدم. آن قدر اسم بعضی از مرض ها سخت و دراز بود که خودش به خودی خود ایجاد مرض می کرد!
با خودم فکر کردم بفرما این هم از انسان، اشرف مخلوقات! یعنی شاهکار خدا. پس این همه مرض جور و اجور چه

کجا هستی، همه دنیا دنبال تو می گرده. رفتی حاجی حاجی مکه!
- خودم هم نمی دانم کجا هستم. این خیابان ها و کوچه های خاورمیانه تا بلو نداره.
- خوب چی می خواهی؟
- بابا این چک من نرسیده.
- کدوم چک؟
- چک سوئیسال من.
- مرد حسابی تو سالی یک میلیون از



سلطان عربستان می گیری از کی تا حالا گدای این هزار و پانصد دلار شدی؟
- پول پوله. با این ۱۵۰۰ دلار می تونم ۱۰ تازن صیغه کنم و پنجاه تالپه را برای جهاد تعلیم بدم.
- خودت خراب کردی. قرار بود بزنی به طبقه ۱۰۹ چرا این قدر رفتی پایین؟
- این محمد عطای کله خر بود ارتفاع به پا بود به فوت خونده بود. مدرک مهندسی گلابی، این دسته گل ها را هم به آب میده دیگه. به هر حال بعدی کجاست که باید بزیم؟

- بعدی شنیدم توی چین، البته ساختمانش هنوز حاضر نیست، تا طبقه ۱۳۰ رفته، ۲ طبقه دیگه موند، بعدشم گویا برای مالزی قراره ماموریت بالاتر از خطر داشته باشی، کسی راداری که کارو انجام بده؟
- تالندت بخواد! الان جلوم هزار تا تقاضای کار از «بی مخ» های پاکستانی، یمنی، مصری و دو سه تا ایرانی دارم، زندگی اینجا اینقدر مزخرف و بی ارزشه که برای نیروی کار کسری نداریم.
- شیر «سیا» حلاله باد!
- خوب به اشکرافت بگو این دو سه تا بمب آخری داشت صاف می خورد به من و بچه ها، شانس آوردیم خورد به بیمارستان و گر نه «کارمند سال» تان را از دست می دادید. به هر حال این چک ما چی می شه؟ این حق منه. منم که می دونی برای



حق می جنگم!
- آره مرگ عمه ات! چک ها رو میز جورج بوش مانده، پاشو کرده توی یک کفش و امضا نمی کنه! از دستت خیلی شکاره.
- ملا عمر همیشه اینو می گفت کار کردن با گروه خرها خیلی بهتر از کار کردن با گروه فیل هاست.
- فیل خودتی!
- تو که قبلا جزو خرها بودی چطور شد رفتی قاطی فیل ها؟

من فکر می کنم خود این «خ» باعث خارش می شود. اگر خارش توش «غ» داشت شاید اینقدر خارش ایجاد نمی کرد و برعکس می توانست به شخص مورد خارش احساس آرامش بدهد. خودتان قاضی باشید و ببینید خودم را «خار اندم» یا خودم را «غار اندم» کدامش بیشتر کیف دارد؟
تمام مدتی که داشتم این را می نوشتم با پوزش از شما داشتم خودم را می خار اندم چون فصل جدید مهاجرت پشه ها شروع شده است! اگر این خارش لعنتی نبود شاید می توانستم یک مطلب بدون یک حرف «خ» برایتان بنویسم. تا آن روز، خارش خوش!

از خاطرات یک مرد زن ذلیل

پاسی از نیمه شب گذشته بود که به خانه رسیدم. شب رفته بودم خانه رفقا برای بازی پوکر. جایتان خالی بد نگذشت بساط میگساری و مزه های رنگ و وارنگ به راه بود.

خیلی از رفقا را خیلی وقت بود که ندیده بودم شروع کردند به من پله کردن که تو زن ذلیلی و نمی آیی به محافل اینجوری و خلاصه گفتند خاک بر سرت، ما گربه را دم حجله کشته ایم و شده ایم سلطان خانه و زیمان از ما چه فرمانبرداری می کند که نگو ونپرس؛ هر وقت هر جا بخوایم می رویم به زیمان هم نمی گویم چه برسد که اجازه بگیریم.

بعد شروع کردند به تعریف از برنامه های مجردی شان، شب عرق خوری، شب پوکر، شب فوتبال، روز ماهیگیری، شب بولینگ، شب بارلختی! و غیره.

حرف های آن ها روی من خیلی تاثیر گذاشت چون متوجه شدم که از دنیای مردان آزاده حساسی عقب افتاده ام و باید یک فکری برای زندگی زن ذلیلی خودم بکنم. وقتی که رسیدم به خانه اول رفتم سراغ یخچال و یک آبجوی تگری در آوردم و با ولع نصف آن را بالا کشیدم. همین موقع بود که سر و کله زنم پیدا شد و بلافاصله بر سر آمد که تا آن موقع شب کجا بودم؟ نمی دانم تحت تاثیر حرف های رفقا بودم و یا از این دیکتاتوری خانگی به تنگ آمده بودم که شروع کردم به ردیف کردن عدم آزادی هایی که دارم مثل شب پوکر، شب فوتبال و غیره و اضافه کردم با بچه ها فردا شب قراره بریم بارلختی عرق خوری. زنم دستش را جلوی دهانش گرفت تا خمیازه اش را بنیمن و خیلی آرام از جایش بلند شد و گفت: من دارم می رم بخوابم، هر کاری دوست داری بکن عزیزم ولی یادت باشه شام طبق معمول ساعت ۸ شب روی میز و از ۱۰ شب به بعد بساط عشق بازی به راه است اگر خودتو به موقع نرسونی جات خیلی خالی خواهد بود!

چندی بعد شنیدم که بچه ها بساط پوکر شان به هم خورده چون یک پاکم آورده اند!

چک من کو؟

این داستان از روزنامه های مصری و یمنی دزدیده شده است.
- الو... هلو... سازمان سیا، بفرماید.
- اهلا و سهلا.
- عربی بیلیمیرم! هبلا انگلیس؟
- ساری! انگلیسی می گم تا بفهمی.
- شما؟
- من بن هستم.
- این؟
- آره بابا! بن لادن.
- ای تخم جن بن لادن! کجایی تو، بچه های اداره دلشون برات تنگ شده. الان

تکیده و بی هیچ فشاری... لبخندی لبانش را باز می کند... دندان های افتاده اش را می بینم... با لکنت و نجوا زیر گوشم می خواند: چقدر دستانت گرم است. اشک هایت را پاک کن... این نامردمی ها، نابسامانی ها، نامنطقی ها، ناجوانمردی ها جاودانی نیستند.
بیا خانه تکانی کنیم. اگر تخم مرغ روی آینه موقع تحویل سال نچرخه، آینه را بچرخان!
اشک هایم را پاک می کنم و وقتی که دست سردش را می بوسم گرمای دستانش را که هنوز در دستانم می فشردم حس می کنم... زیر گوشش نجواکنان دعای تحویل سال را می خوانم...

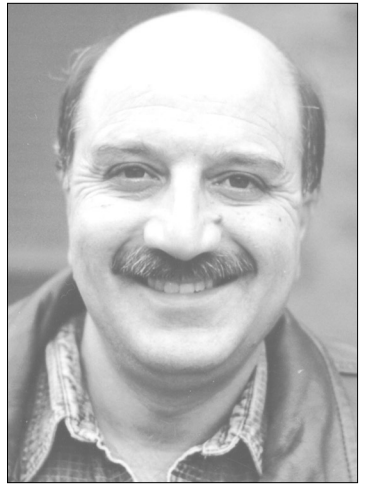
به عشق نوروز شادترین روز سال ضرب المثل های فارگلیسی

* دیگ به دیگ می گه روت سیاه، سه پایه می گه: You Guys, Cool it off!
* موش تو سوراخ نمی رفت رفت تو Fitness Center اسم نوشت!
* میمون هر چی زشت تره، خرج Make-up اش بیشتره.
* سالی که نکوست از Dow Jones اش پیدا است.
* در دیزی بازه ولی Alarm اش کجا رفته!
* یارو را توی ده راه نمی دادند رفت وکیل Immigration گرفت!
* تخم مرغ دزد دیا لآخره یک روز Waffle House باز می کنه!
* فلک را سقف بشکافیم و زندگی مان را Remodel کنیم!
* تو نیکی می کن و در Charity انداز که I.R.S. روزی در Tax Return ات دهد باز!
* گرگ زاده عاقبت رهبر القاعده می شود!
* سری را که درد نمی کند بهش Patch نمی بندند!
* آب که سر بالا می ره قورباغه Pavarotti می خونه!
* سیلی Cash بهتر از حلوای Credit است!
* حساب حسابه، کاکا Arthur Anderson!
* مرغ همسایه Fried Chicken است!
* یارو را توی ده راه نمی دادند سراغ Juliani را می گرفت.

خارش!

تجربه ای برای نوشتن مطالب بی موضوع

این کلمه «خارش» چقدر خشن و بی پدر و مادر است! از ریشه خاریدن می آید. کسی نیست بپرسد خاریدن یعنی چه؟ چرا باید بخاری؟ چرا خدا به بشر خارش داد و خاریدن را؟ آیا ما شوخی داشته؟ حس های پنجگانه به جای خود، دمش گرم، حس ششم را هم خب با این که حس زیاد حساسی نیست و پراز معماست قبول داریم، آیا این خارش حس هفتم است؟ اگر نه کجا باید طبقه بندی اش کنیم؟ اگر هم حس نیست، پس چیست؟ مرض است یا نقص عضو؟ اصلا چرا باید چیزی بخارد؟ چه پوست باشد چه عضو محترمی چون دماغ و موی سر. خارش پدر پوست را در می آورد، قرمز می شود، کبود می شود، باد می کند هر چه هم می خارانی بیشتر خوش می آد و هی بخاران و بخاران تا یکی از راه برسه و بگه بسه دیگه اینقدر خودت را نخاران!
چرا خارش توش «خ» داره؟ اصلا



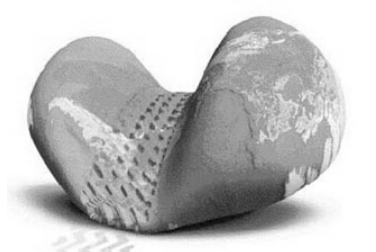
مسعود ناصری

به جای تبریک سال نو...

سال نو بر همه شما مبارک باشد... بله سال ۱۳۸۱ از راه می رسد... اما قیافه اش را نگاه کن... چه سال درب و داغونی! لنگان لنگان راه می رود و به سوی ما می آید.



از ضربه قله سنگ های بچه های فلسطینی حسابی میشد! انگشت دستش زیر چرخ تانک های اسرائیلی شکسته و باندپیچی شده است. روی صورتش انگار که بادمجان کاشته اند. چشمانش کبود، ابرویش شکافته و چانه اش ورم کرده است. جای بمب های آمریکا که مثل نقل و نبات ریخته کاملا در صورتش نمایان است. دو تا از دندان هایش را هم از دست داده است که گویا روزی برج های دوقلوی سازمان تجارت جهانی بوده! به پیش یک کره فلزی گنده بسته شده و زنجیر کلفتی از این پیش تا به آن پایش می رود. گویا این هم هدیه جمهوری اسلامی است برای سالگرد روز آزادی بیان، عقیده و مذهب! روی بازوی چپش چسب زخم بزرگی زده که زخم های میلو سوسویچ را پیوشاند. پشتش از ضربات شلاق سیاه و کبود است. صورتش تکیده و بی خون چون بچه های گرسنه آفریقا و ویتنام است. جیبش از عیدی پر نیست. تمام پس اندازش را برای عیدی دادن به بچه های دنیا در بازار بورس آمریکا از دست داده است. دستش را به طرف من دراز می کند و می خواهد که با من دست بدهد... اشک توی چشمانم حلقه می زند. هیچوقت هیچ سال نویی را به این فلاکت ندیده بودم... به



خاطر احترام به سنت هادستش را در دستم می فشردم. دستانش سرد است و لاغر و

عنوان سخنگوی گروه‌های اپوزیسیون و یا خواننده و گوینده در خارج به فعالیت مشغولند! از این تشبیه ساندویچی خودم خیلی خوشم آمد و شروع کردم به خندیدن!

همان طور که داشتم می‌خندیدم دیدم رسیده‌ام جلوی سینما رادیوسیتی. آره خودش بود کوجه بغل سینما یک جیگر کی داشت که تازه‌ترین جگرها را با نان داغ بربری می‌فروخت. آب توی دهنم جمع شد. به خودم گفتم، اون از مغزها و



زبان‌ها... پس تکلیف این دخترهای خوشگل و معصوم، که دوستان با چند دلاری خریده و به خارج می‌برند، چی می‌شود؟ آیا فاجعه «فرار مغزها» آن قدر همه را تحت تاثیر قرار داده که از «فرار جیگرها» غافل مانده‌اند؟

در مرثیهٔ مرجان

شیر باغ وحش کابل

از زمان روس‌ها آنجا بود. اصلش مال فرانسه بود. افغانی را با لهجهٔ غلیظ فرانسوی غرش می‌کرد. اون موقع‌ها حیوانات دیگری هم در باغ وحش بودند و اصلاً احساس تنهایی نمی‌کرد. آنجا را خانهٔ خودش می‌دانست تا آن که طالبان آمدند. آنها همهٔ حیوانات خوردنی را خوردند و وحشی‌ها را به صحراهای افغانستان فرستادند. در مورد او تردید داشتند چه کنند. ملا عمر نمی‌دانست که گوشت او حلال است یا حرام. وقتی که باغ وحش کابل ورشکست و تعطیل شد طالبان به فکر آزار و اذیت او افتادند. یک بار یک جوان تازه طالب برای نشان دادن شجاعتش و آزمایش آمادگی شهادت به قفس او آمد. مرجان هم او را درسته خورده بود! البته گوشت طالبه که تلخ و سفید بود به مزاجش نساخت و تا سه چهار روز بی‌هوش ماند و حالت تهوع داشت. یک طالب دیگر برای گرفتن انتقام با نارنجک به قفس او حمله‌ور شد و بعد از این که خودش زخمی شد فقط توانست چشم چپ مرجان را کور کند. چه روزهای سختی بود...

سال‌ها مرجان با یک چشم به دنیا خیره شد و از نامردمی و جنایات طالبان اشک به چشم آورد. او دیگر غرش نمی‌کرد. در رویاهایش از خدا می‌پرسید چرا مرا «شاه شیر» و الوت دیسنی خلق نکردی؟ و وقتی که شنید شاه مسعود، معروف به «شیر پنج شیر» ناجوانمردانه ترور شده است از شیر بودن خودش خجالت کشید. دلش می‌خواست که رو باه بود یا گرگ و کفتار...

روزی که سربازان آمریکایی بعد از ۵ روز گرسنگی، غذا و آبی جلوی او گذاشتند، به دور دست نگاه کرد و مردان و زنان را دید که با صدای موسیقی دست خیر، سر چهار راه بعدی یک موسیو بود که بهترین ساندویچ‌های زبان دنیا را داشت. به خودم گفتم آره اگر مغزها فرار کرده‌اند زبان‌ها هم فرار کرده‌اند و به



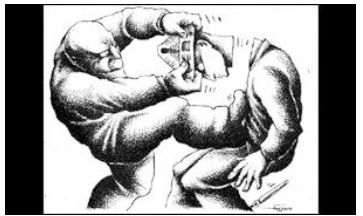
گفته: من فکر می‌کنم پس من زنده‌ام. ایرانی‌ها زود مفهوم را سمبولیک کردند و گفتند نه آقا، من می‌نویسم پس من زنده‌ام. دنیا از این تشبیه و تحریف خوشگل خیلی خوشش آمد. بعدش انقلاب شد که نوشتن راحت تر باشد و هرچی دلت می‌خواهد بگویی. ملت زنده شدند و هی نوشتند و هی نوشتند. همان‌هایی که برای آزادی قلم سینه چاک می‌دادند گفتند آقا شورش را در آوردید شما ظرفیت زنده بودن را ندارید، شما زیادی زنده‌اید! بعد زدند و همهٔ قلم‌ها را شکستند! کاش آن آدم شکم سیر که گفته بود من فکر می‌کنم پس زنده‌ام امروز زنده بود و می‌دید که شعار روز در ایران اینست که: «من زنده‌ام چون نمی‌نویسم!»

حرف‌های مهم

حرف‌ها خیلی مهم هستند. یک روزی رونالد ریگان رفت پشت میکروفن و گفت: آقای گورباچف این دیوارهای بین دو تالمان را خراب کن. گورباچف هم از نطق ریگان خیلی خوشش آمد و زودی دیوارها را خراب کرد. قبلش مارتین لوتر کینگ از رویایش حرف زده بود همه آمدند و گفتند بابا حرف حساب می‌زند و زور زدند تا رویایش واقعی شد ولی البته اول مطمئن شدند که خودش زنده نباشد تا رویایش را لمس کند، بعدش آقای خاتمی آمد گفت: گفتگوی تمدن‌ها! همه دست زدند. امروز همه می‌پرسند پس اینکه حرف‌ها مهم هستند چی شد؟ خاتمی گفت به من چه؟! این نطق را برای من نوشته بودند و من فقط خواندم! متمدن‌های این ور دنیا هم گفتند ما با این آدم‌های بی‌تمدن اصلاً زبونمون لال می‌شه و حرفی نداریم بزیم...

فرار اغذیه‌های ایرانی

در خیر آمده بود که ایران در میان ۶۱ کشور جهان مقام اول را در «فرار مغزها» به دست آورده است. اول این که خوشحالیم باز هم اول شدیم. فرق نمی‌کند در چه رشته‌ای باشد. خواه فوتسال، واترپلو، اسکی، کشتی، ریاضیات و یا فرار مغزها!



اول بودن مطرح است. دوم این که فلسفهٔ ۶۱ کشور چیست؟ آیا بعضی از این کشورها مشکل فرار مغزها ندارند (خوش به حالشان) و یا این که اصلاً مغز ندارند (خاک بر سرشان).

تا آخر خبر را که خواندم بی‌اختیار به یاد ساندویچ‌های خوش‌مزه مغز میدان ۲۴ اسفند سابق افتادم. ۳

تومان و بادوغ می‌شد ۳۵ ریال... یادش به خیر، سر چهار راه بعدی یک موسیو بود که بهترین ساندویچ‌های زبان دنیا را داشت. به خودم گفتم آره اگر مغزها فرار کرده‌اند زبان‌ها هم فرار کرده‌اند و به

می‌رسد و روز قیامت شروع شده است. بعضی دیگر از این خبر به هیجان آمده بودند. در پایتخت‌های مهم دنیا خیلی چیزها برعکس شده بود؛ سوسیالیست‌ها کاپیتالیست‌ها را در اغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند، همجنس‌گرایان مرد برای دختران زیبا سوت می‌زدند و

زنان زیبا برای معاشقه با مردان زشت و چاق در صف ایستاده بودند. گربه‌ها برای قناری‌ها آب و دانه می‌آوردند. مسلمانان در کنار کلیسیاها به تماشای فیلم ویلن‌زن روی بام نشسته بودند و اشک می‌ریختند. مدارس گویا کتاب‌های چگونگی پولدار شویم وال استریت را در کلاس‌ها تدریس می‌کردند. دراکولا صلیب بر گردنش آویزان می‌کرد. کشیش‌های دست راستی با اسلام گرایان افراطی شمع روشن می‌کردند. از سوی دیگر امپریالیست‌ها با گلوله کاپیتالیست‌ها را در خیابان‌ها می‌کشتند. قرار بود کره شمالی به چین حمله کند و آمریکا به اسرائیل. مردان سفید پوست نژادپرست همسایه‌های سیاه‌خود را برای شام به خانه دعوت می‌کردند و به زشان نمی‌گفتند چه کسی برای شام می‌آید. بچه‌های فلسطینی برای سربازان اسرائیلی گل پرتاب می‌کردند و سربازان روسی با اهالی شهر «چچن» و دکا می‌نوشیدند. خبرنگاران گزارش کرده بودند که در بعضی نقاط دنیا خورشید شب‌ها در می‌آید و ماه روزها.

تلویزیون را خاموش کرد و در تخت دراز کشید. عرق سردی تنش را فرا گرفته بود. سرش خیلی درد می‌کرد. کله‌اش را به میلهٔ تخت کوبید و دوباره و دوباره...

*

ناگهان از خواب پریدم. پراز عرق بودم و سرم به شدت درد می‌کرد. دستم را روی سرم کشیدم، پراز قلمبه بود و موهایم سیخ سیخ شده بود. نمی‌دانم چرا اولی با شدت تمام تکان تکان می‌خوردم و می‌لرزیدم. به دستم نگاه کردم. انگشت کوچکم را موقع خواب داخل پرز برق کرده بودم و آنجا گیر کرده بود! به زور انگشتم را در آوردم. موهایم دوباره به سر جایشان برگشتند و لرزش بدنم پایان گرفت. پتو را بر سرم کشیدم و دوباره به خواب رفتم.

کوتاه و خواندنی

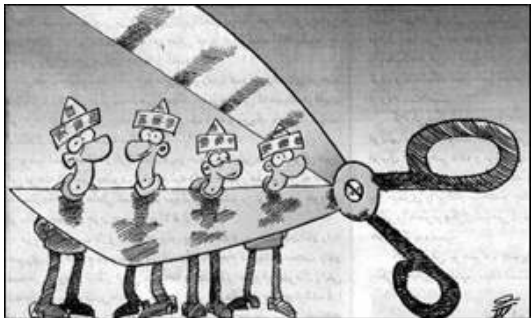
سؤال و جواب

– آقای ملا حسنی لطفاً نظر خودتان را دربارهٔ حادثه سقوط هوایمای توپولف بفرمایید.

– البته بنده به نظر بنده نظر اینست که اصلاً مسافری با شعور متعارف نباید سوار چنین طیاره‌ای می‌شده آن هم طیاره‌ای با اسم توپولف که از اسمش معلوم است که به خاطر چاق بودن با کله روی صحراهای خرم آباد سقوط می‌کند!

افکار عمیق

دوست رندی می‌گفت ایران همیشه همهٔ قانون‌های دنیا را به هم می‌ریزد؛ حالا برای رقابت و چشم هم چشمی باشد و یا فقط متفاوت بودن با بقیه. مثلاً یک روزی یک آدمی که شکمش سیر بوده آمده و



توی طبقهٔ ۱۶۲ بود و به قول رفقا می‌توانست کارخانه تویوتای ژاپن را از آن بالا ببیند. او رئیس کمیتهٔ علمی سازمان ملل بود. فارغ التحصیل آکسفورد و مولف ۴۵ کتاب و رسالهٔ ریاضی، هندسه، نجوم و فیزیک بود. در ۲۲ سالگی به این مقام رسیده بود و تعجبی هم نداشت چون در ۱۲ سالگی در مسابقه المپاد ریاضی در دنیا



رتبه اول را کسب کرده بود. برای او همه چیز دو دو تا چهار تا بود و خودش به شوخی گفت پس چهار چهار تا چی؟ و حاضر نبود که تخفیفی در جواب بدهد.

آن روز پای تلفن نزدیک بود فریاد بکشد. انگار که قلبش داشت از حرکت می‌ایستاد. البته می‌دانست که نمی‌میرد چون ضربان قلبش را با درجهٔ کلوسترول و فشار خونس در فرمول بی‌سابقه‌ای جاداده بود و جوابش را فقط خودش می‌دانست. ولی باورش نمی‌شد، سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و فریاد می‌زد: مگر می‌شود؟

نیم ساعت بعد که یک لیوان آب پراز یخ را سر می‌کشید دوباره به خیر فکر کرد، خبر بدی بود. به او گفته بود هزاران مرکز راکتور اتمی – چندین دستگاه عظیم که با مغناطیس کار می‌کنند – همه از کار افتاده‌اند و دلیل ساده‌اش این بود که پس از یک انفجار که برای کشف نفت در آلاسکا انجام شده بود کرهٔ زمین منفی و مثبت و یا الکترون و پروتون را قاطعی کرده بود. گزارش آمده بود که کرهٔ ماه چند ساعتی بعد از انفجار کذایی در آسمان گیس و ویج به چپ و راست پاندول وار تکان می‌خورده است. به او گفته بودند که آب و ماهی‌های اقیانوس اطلس ۲۰۰ کیلو متر به فضا پرتاب شده و باز به سر جایش برگشته است. در چند نقطهٔ زمین قوهٔ جاذبه کاملاً از بین رفته و ملت بین زمین و آسمان آویزان و حیران هستند و نمی‌دانند که آیا مرده‌اند و به بهشت رفته‌اند و یا فقط بی‌وزن شده‌اند. به او گفته بودند که آهن رباها، باتری‌ها، ساعت‌ها، همه از کار افتاده‌اند. منفی منفی را جذب می‌کند، مثبت مثبت را، و منفی و مثبت از یکدیگر دور می‌شوند. آخر چطور چنین چیزی ممکن بود؟ سرش را در دست گرفت و به پوچ بودن آن چه که آموخته بود وان چه که به دیگران آموخته بود فکر کرد. آخر شب وقتی که در تختش دراز کشید نمی‌دانست با سر درد عظیمی که تمام شب آزارش می‌داد چگونه مبارزه کند. اینک حتی به فعل و انفعال قرص‌های سر دردم مشکوک شده بود. با بیچارگی تلویزیون را روشن کرد. ناگهان با خودش فکر کرد که اگر این فاجعه دنیاگیر شود به زودی نعمت وجود برق هم که براساس منفی و مثبت است از میان خواهد رفت. برای او اخبار تلویزیون هرگز این قدر جالب نبود تا آن شب پخش خبر درهم ریختن قانون منفی و مثبت دنیا را به هم ریخته بود. بسیاری سراسیمه و وحشت‌زده بودند و اعتقاد داشتند که دنیا دارد به پایان

صیغه‌ایست؟ آیا خدا با انسان شوخی داشته یا دارد با این مرض‌ها امتحانش می‌کند که ببیند چقدر دوام می‌آورد. اگر همهٔ حیوانات چرند و پرند و دونه و خزنه را روی هم بگذاریم فکر نمی‌کنم این قدر مرض داشته باشند. شاید یک چندتایی که فقط سر دامپزشک‌ها گرم بشود و بتوانند مدرکی از دانشگاه بگیرند. ولی آیا واقعا حیوانات این امراض را ندارند و یا نمی‌توانند به ما بگویند چون نمی‌توانند فرم اطلاعات بیمار را پر کنند؟! از موقعی که یادم می‌آید فقط شنیده

بودم خر تب می‌کنه و سگ سینه پهلو. چقدر جالب می‌شد اگر حیوانات هم به نوبه خودشان مرض‌های انسانی می‌گرفتند. آیا امکان دارد که مثلاً هزارپا راشی تبسم بگیرد؟ آیا مار بیماری پوستی دارد که مرتب پوست می‌اندازد؟ کفتارها که گوشت مردار می‌خورند (که در یخچال نگهداری نشده‌اند) آیا از اسهال دایمی رنج می‌برند؟ آیا می‌شود عقاب بیماری ترس از ارتفاع داشته باشد؟ آیا موش‌ها که پنی زیاد می‌خورند فشار خونشان بالاست؟ آیا پشه‌ها بیماری آستیکما تیسم دارند که تق و تق می‌خورند به شیشه ماشین ما، مگر چشمانشان کور است؟ آیا بلبلی را طویغ دارد که لکت زبانه داشته باشد و یا طویغ و خروسی که مرض خنق گرفته باشند؟ آیا موربانه‌ها که زندگی‌شان در تاریکی و با جویدن چوب سر می‌شود مرض دیرشن دارند؟ چرا پنگون‌ها سینه پهلو نمی‌کنند؟ چرا مگس‌ها با این تغذیهٔ بسیار بدشان! این قدر سالم و قیاق و سر حال هستند و مرتب و رجه و ورجه می‌کنند؟ آیا فیل و کرگدن از بیماری چاقی رنج می‌برند؟ چرا ماهی رماتیسم ندارد؟ چرا خر و قاطر دیسک کمز نمی‌گیرند؟

بعد از این که فرم را پر کردم و به پرستار دادم روی صندلی به حالت چرت منتظر نویم شدم که دکتر صدایم کند و بگوید چه مرضی دارم! اما فکر از این مرض‌ها بیرون نمی‌رفت با وحشت از خودم پرسیدم اگر حیوانات این مرض‌ها را داشته باشند پس ما که آن‌ها را می‌خوریم چه بلایی سر ما می‌آید؟ نمی‌توان فرض کرد که همهٔ این حیوانات را که می‌کشند و گوشتشان را به ما می‌فروشند عاری از امراض باشند. از کجا معلوم مرغی را که امروز از سوپرمارکت می‌خریم مثلاً سرطان سینه یا واریس (به خاطر زیاد سر پا ایستادن) و یا سرطان جگر و دل و قلمبه ندارد. آیا نمی‌شود که خوک و خرگوش مرض مقاربتی داشته باشند یا گاو و گوساله‌ای را که امروز گوشتش را می‌فروشند، تا دو سه روز پیش چهل درجه تب داشته و مرتب سرفه می‌کرده است، یا گوسفند عرضه شده مثلاً تادم مرگش از پروستات و یا بواسیر رنج می‌برده است؟ با خودم فکر کردم حتی اگر به من بختند من از این به بعد به گوشت‌های حراج شده سوپرمارکت‌ها مشکوک خواهم بود چون گوشت حیوان سالم از حیوان مریض طبیعتاً گران‌تر است. فکر می‌کنم باید راهی پیدا کرد که وقتی برای خرید گوشت به قسمت قصابی سوپرمارکت می‌رویم این حق را داشته باشیم که از قصاب پرسیم: «ممکنه قبل از خریدن گوشت این حیوان پروندهٔ پزشکی‌اش را مطالعه کنم؟!»

روزی که نظام دنیا

درهم ریخت

یک خرده از ساعت سه بعد از ظهر گذشته بود که تلفن دفترش به صدا درآمد. دفترش در ساختمان ۱۵۰ طبقه‌ای بود که سال ۲۰۰۵ ساخته شده بود. با آن که کهنه بود ولی هنوز یکی از نقاط دیدنی آمریکا بود. یک دختر دیگر هم در مالزی داشت که